

اینک این صحیفه‌ای که در برابر چشمانتان می‌بینید، حاصل تلاشی بی‌شائبه و صمیمی برای هم‌صحبت شدن با شماست.

اگر عزم آن دارید که عنان دلتان را به ما بسپارید و با ما همراه باشید، بر ما منت نهاده آید و قدم بر چشمان ما گذارده آید.

این نشریه طلیعه‌ی همکاری‌های دانشجویان دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه خوارزمی است که دانشجویان از رشته‌های دیگر نیز ما را در نگارش این نشریه همیاری کردند.

می‌خواهیم دفتری بگشاییم که آن در آن سخنی تازه خواهید یافت، دفتری که از چندین سال پیش هم باز و به دست سایر دوستان به رشته تحریر درآمده است، حال که این وظیفه‌ی خطیر بر گردن من و همکارانم نهاده شده تا راه چندین ساله را با تلاش هرچه تمام‌تر روبه جلو برانیم.

نشریه‌ای که سکان هدایت آن بر ما واگذار شده کمی دیر به دست شما رسیده است زیرا هماهنگ شدن با سایر دوستان و همکاران قدری سخت بود و از قضا به امتحانات ترم هم برخورد کردیم این اتفاق هم مزید علت شد. باشد که مورد قبول شما عزیزان واقع شود.

اهمیت و جایگاه تاریخ بیهقی

در ادب فارسی

جواد حبیبی زاده کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی / ۹۴

بردار کرد، اما بیهقی در این ماجرا مقصر اصلی را خود حسنگ می‌داند نه بوسهل او می‌گوید: «و حال حسنگ دیگر بود که بر هوای امیرمحمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را تحمل نکند تا به پادشاه چه رسد. و چاکران و بندگان را زبان باید نگاه داشت با خداوندان، که محال است روباهان با شیران چخیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنگ یک قطره آب بود از رودی - فضل جای دیگر نشیند - اما چون تعدی‌ها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده ام - یکی آن بود که عبدوس را گفت «امیرت را بگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تخت ملک به تو رسد حسنگ را بر دار باید کرد» - لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند؟ که

دکتر یوسفی در کتاب دیداری با اهل قلم در این مورد می‌نویسد: «صفت عمدۀ و بلکه مهم‌ترین جنبه‌ی کتاب، حقیقت‌پژوهی نویسنده و علاقه و ایمان او به راستی و اهتمام در نگارش حقیقت است» (ص ۷)

به راستی این حقیقت و دقت دقیق نویسنده در جای جای کتاب به‌وضوح آشکار است و خواننده از اینکه دارد یک داستان واقعی را می‌خواند لذت می‌برد. در این کتاب خواننده جزء در مواردی که نویسنده به عمد و یا شاید هم از روی یک عقیده‌ی جبری که پادشاهان فره ایزدی دارند و مصون از اشتباه هستند اعمال مسعود را توجیه می‌کرد در سایر موارد با هیچ توجیهی جزء حقیقت برای اعمال و رفتار دیگران روبه‌رو نمی‌شود. مثلاً وقتی که ذکر بردار کردن حسنگ را بیان می‌کند با اینکه بوسهل زوزنی در قضیه نقش اصلی را داشت و دائم در مسعود می‌دمید که باید حسنگ را

کتاب تاریخ بیهقی تصنیف نویسنده‌ی فاضل دوره غزنوی خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر (470 385ه.ق) یکی از زیباترین و عالی‌ترین کتبی است که در ادب فارسی در حوزه‌ی تاریخ به رشته‌ی تحریر درآمده است. به راستی چرا تاریخ بیهقی این قدر جذاب و دلنشین است؟ تأثیر کلام بیهقی در چیست؟ کتاب بیهقی از نظر ادبی اثری است گرانبهاست. زیرا که گنجینه‌ی کم نظیری است از واژه‌ها و ترکیبات و تعبیرات زیبای فارسی هزار سال پیش و این دیرینگی زبان بر ارزش آن بسیار می‌افزاید.



حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید (صص ۱۹۰-۱۹۱).

او خودش دائم می‌گوید که دارم حقیقت را می‌نویسم و حتی منابعی را هم که در اختیار دارد برای خواننده بیان می‌کند. و این خود دلیلی است که باعث شده است این کتاب این همه مورد توجه و اقبال باشد. «و در تاریخی که می‌کنم

سخنی ترانم که آن به تعصبی یا تزیدی کشد و خوانندگان‌ای تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند» (ص ۱۹۰). «و این اخبار بدین اشباع که می‌رانم از آن است که در آن روزگار معتمد بودم و بر چنین احوال کس از دبیران واقف نبود مگر استادم بونصر رحمه‌الله نسخت کردی و ملطفه‌ها من نبشتمی، و نامه‌های ملوک اطراف و خلیفه اطال‌الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم برین جمله بود تا بونصر زیست. این لافی نیست که می‌زنم و بار نامه‌یی نیست که می‌کنم بلکه عذری است که به سبب این تاریخ می‌خواهم که می‌اندیشم نباید که صورت بنده خوانندگان را که

من از خویشتن می‌نویسم. گواه عدل برین چه گفتم تقویم‌های سال‌هاست که دارم با خویشتن همه به ذکر این احوال ناطق، هرکس باور ندارد به مجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویم‌ها پیش حاکم آیند و گواهی دهند و ایشان را مشکل حل گردد. والسلام» (صص ۵۲۱-۵۲۲).

و روزگارش و قومش که به پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار بنده و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد. و خرمندان بدو فریفته نشوند. و بزرگ مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست» (ص ۱۸۶).

از دیگر دلایل اهمیت و اقبال تاریخ بیهقی در ادب فارسی توصیف دقیق جزئیات است. در خلعت‌پوشی خواجه احمد حسن میمنندی چنان ظریف خصوصیات لباس او را توصیف می‌کنند که خواننده آن را مانند تصویری در مقابل چشمان خود می‌بیند. «قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خرد نقش پیدا، و عمامه‌ی قصب بزرگ اما به غایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره‌یی بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها در نشانده» (ص ۱۶۹).

او در لابه لای حوادث به خواننده‌ی اثرش هشدار می‌دهد که باید از اتفاقات عبرت گرفت بعد از فرو گرفتن علی قریب می‌گوید: «این است حال علی

همسان، نیازی به بهره‌گیری از تعبیرات تکراری ندارد. حد و مرز کلمات را به‌خوبی می‌شناسد و آنها را بیهوده به کار نمی‌گیرد. از آوردن مترادفات بی‌فایده و حشوآگین پرهیز دارد. اطناب هایش بجا و به مورد است.

- بی‌تردید از اعجاز قلم بیهقی است که حتی لغات نامانوس عربی چون ((هزاهز، غضاظت و عظم)) و کلماتی از این دست چنان نرمی و ملایمتی پیدا می‌کنند که خواننده خشونت آنها را در میان مفردات زیبا و خوش آهنگ فارسی حس نمی‌کند.
- بیهقی به شیوه‌ی نویسندگان هم زمان خود، تا اندازه‌ای تحت تأثیر کتابت و صرف و نحو عربی بوده است، ولی خوشبختانه در این راه چندان مبالغه نمی‌ورزد که ساختمان زبان فارسی را یکسره متزلزل و دگرگون سازد.
- کتاب بیهقی از دیدگاه اخلاق نیز اثری آموزنده است. برخلاف شیوه‌ی رایج روزگار ما که معمولاً نویسنده
- دریافت نکته‌ها و نتیجه‌گیری از ماجراها را به فهم خواننده وامی‌گذارد، بیهقی در جای جای کتاب خواننده را در توجه به نکات عبرت‌انگیز یاری می‌دهد، چندان که دنباله‌ی تاریخ را رها کرده، به عنوان تمثیل داستان‌هایی را پادشاهان پیشین، چاشنی موضوع مورد بحث می‌سازد، و این تمثیل‌های پندآموز که در سراسر کتاب شامل هشت داستان می‌شود، از نظر همانندی دو رویداد تاریخی به راستی شگفت‌آور است» (روان‌پور، ۱۳۹۱، صص ۲۶-۲۵)
- در پایان این بحث سخن را با جمله‌ای زیبا از دکتر یوسفی در مورد بیهقی به پایان می‌برم ایشان در کتاب برگ‌هایی در آغوش باد درباره بیهقی می‌فرمایند: «بیهقی در فضل و ادب به کمال بود که توانسته بود چنان مقامی را احراز کند» (ص ۲۰۶).
- همچنین تشکر می‌کنم از استادان گران‌قدر گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه خوارزمی آقای دکتر غلامعلی فلاح و سرکار خانم دکتر عفت نقابی که این فرصت را در اختیار بنده قرار دادند تا بتوانم اندکی در رابطه با این اثر ارزشمند قلم فرسایی کنم.
- فهرست منابع:
- بیهقی، ابوالفضل «تاریخ بیهقی»، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، به اهتمام دکتر محمد جعفر یاحقی، مشهد، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۸۳
- رنجبر، مرضیه «کتاب جامع کارشناسی ارشد»، تهران انتشارات دانش‌پرور، ۱۳۸۴
- روان‌پور، نرگس «گزیده‌ی تاریخ بیهقی»، تهران، انتشارات قطره، ۱۳۹۱
- شمیسا، سیروس «سبک‌شناسی نثر»، تهران، انتشارات میترا، ۱۳۸۷
- والدمن، مریلین، «زمانه، زندگی و کارنامه بیهقی»، ترجمه منصوره اتحادیه، انتشارات تاریخ ایران، چاپ اول ۱۳۷۵
- یوسفی، غلامحسین، «برگ‌هایی در آغوش باد»، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۷۲
- ((دیداری با اهل قلم))، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، چاپ دوم ۱۳۵۷





دوستت دارم

چون خنده های نوشین طفلی

باتنهاودندان نیش

دوبره سپیددوقلو

که لابه لای شکوفه های سرخ لب هایش

بازی می کنند

دوستت دارم

چون عطرغریب چهای چوپان

درسکرپناهنگام کوه های دارآباد

وپیچ پیچ رازناک مه وقله وآسمان

دوستت دارم

چون دلخوشی معصومانه ی بچه دلفین

های بازیگوش

با جیغ خنده های دریایی شورآفرینشان

دوستت دارم

چون بغض غریبانه ی خداحافظی ای

که نمی دانی

روزی روزگاری

سلامی دیگردرپی خواهدداشت یا نه.

دوستت دارم

آنقدرکه حیفم می آید

بااین چیزها

قیاسش کنم

دوستت دارم

همین.

دکتر بهادر باقری

استاد گروه زبان و ادبیات فارسی

شعر میگویم

چشم هایی که ندیدم شعر میگویم
 و بعد از دیدنت از خود بریدم، شعر میگویم
 دلم دیوانه شد با لحن گیرای صدای تو
 من از وقتی صدایت را شنیدم شعر میگویم
 قدم هر جا زدی با خود بهاری ارمنان بردی
 به دنبالت به هر سمتی دویدم شعر میگویم
 برای خنده های تو دویدن نیز کافی نیست
 به اوج خنده ات تا پر کشیدم شعر میگویم
 تو خواهی رفت و من باران بی تابم که میبارم
 به رد سبز چشمت تا رسیدم شعر میگویم
 و شرط عاشقی را هم کسی دیدن نمیداند
 که من از چشم هایی که ندیدم شعر میگویم

سمانه حاصلی

کارشناسی مددکاری اجتماعی / ۹۵



پیوسته می خواند مرا در خویش

کسی چون سایه‌ی مسموم شب در من

سقوط لحظه‌ها را

سخت می‌گرید

کسی در من سرود مرگ می‌خواند

کسی در حجم خون‌اندود من جاری

و حتی چشم‌های تو

است

مرا از عمق خود بیرون نمی‌بیند

و در من انجماد چشم‌ها را

که در من حزن می‌گرید

سرخ می‌گرید

که در من حزن

کسی در من به کنه واژه می‌خندد

انبوه ندانم‌های مرگ آلود را

به کنه ساده واژه

اندوه می‌گرید

که در من فکرها را

مرا تکرار کن در شب

تا ندانم‌های ویرانگر کشانیده است

مرا تکرار کن در دره مسدود هر واژه

مرا تکرار کن در شب

سارا حضرتیان

کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی / ۹۴

چشم انتظار روی تو

اما بیا این لحظه را

این لحظه را....

این لحظه را...

بی آنکه پنداری چرا

بی خاطرات رفته و بی ترس از

فردایمان

این لحظه را عاشق بمان

عاشق بمان و عشق را

این شعله سوزنده را

با هرچه داری در توان

روشن نگه دار این زمان

این لحظه را عاشق بمان

شاید بگویی وقت هست

فردا به ما نزدیک هست،

اما بیا همراه شو

از شور عشق آگاه شو،

از وقت کم غافل نمان...

این لحظه را عاشق بمان

مرضیه تقی پور

عاقبت

مشکلی نیست که غم‌ها همه سر خواهد شد

عاقبت دیده به دیدار تو تر خواهد شد

در خرابات جهان هرچه به ما غم برسد

روز وصلت همه این‌ها چو شکر خواهد شد

ما اگر در طلب اینجا به مقامی نرسیم

شام هجران به لقای تو سحر خواهد شد

در جوار تو اگر در دل دوزخ باشیم

باز هم خستگی هجر تو در خواهد شد

صامتاً از چه دلت را به جهان خوش‌داری

منزل اصلی تو جای دگر خواهد شد

مهدیه طهماسبی

کارشناس زبان و ابیات فارسی / ۹۵

احساس

عجب حس غریبی است میان چشمانم

ندانمت که که هستی ولی پریشانم

دلم هوای تو دارد بیا کنارم باش

بیا و رخ بنما ماه سرد و تابانم

بیا در این ظلمت دنیا انیس جانم باش

بیا بین غم و رنج دوچشم گریانم

ندانمت که کجایی و یا چه کس هستی

ولی بدان که دهم جان برایت ای جانم

به راه آمدنت هر دو دیده بگشایم

چو بینمت چو اسیری به بند زندانم

ندارمت مه تابان بگو کجا هستی

بیا که بغض گرفته همه گریانم

میان این همه امیال که رفته است بر باد

تو ره بیا به دل و جان مبر زدستانم

عجب حس عجیبی است تو دردی و

درمان

طلب کنم ماه روی تو را زیزدانم

نگار شمسی

وداع...

زهرا حبیبی: کارشناس زبان و ادبیات فارسی / ۹۶

اینجا آخرِ خط است؛ ایستگاهِ آخر. جایی که باید وداع کرد، جایی که هزار و سیصد و نود و ششمین پسرِ پاییز، آذر را گذاشته توی کوله‌پشتی کوچکش و عزم رفتن دارد. روی یکی از صندلی‌های چوبی ایستگاه، کنار دخترکی موحنایی نشسته. دستان ظریفش را میان انگشتان استخوانی‌اش می‌فشرد و نگاهش به ساعت شنی کنج دیوار است. تنها چند دانه‌ی شن مانده تا زنگ رفتن به صدا درآید، تا پسرک با یک کوله‌پشتی کوچک، در کنار قدم‌های آهسته‌ی دخترکی موحنایی، یک رفتن دیگر را رقم بزند. تا پیرزنی مهربان و دلارام، با سبدی بلورین که الماس می‌چکد از تاروپودش، از راه برسد. تنها چند دانه‌ی شن مانده؛ تنها چند دانه‌ی شن مانده تا پسرک برود. برود و عطر خاطراتش، گاه و بیگاه در کوچه پس‌کوچه‌های شهر دلی را بلرزاند....

آذر خانم

آذر خانوم لباس نارنجی رنگش را
تکانی داد و گفت:

پاییز هم پاییز های قدیم

پاییزهای جدید، مثل مردم این دوره
و زمانه شده معلوم نیست تکلیفش
چیست؟!

زمستان است؟! بهار است؟! یا

تابستان...!!

آقا بهمن اخم هایش را درهم

کشید!

سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

چقدر غرغر می‌کنی زن

پاییز است دیگر!

نفرین !!

مثل تو غرغر کند خوب است؟!

آذر خانوم به انارهای دون شده گلپر زد
و گفت:

پاییز، نفرین شده است...!!

آقا بهمن خنده‌ی موزیانه‌ای سر داد:

این ا دیگر چیست؟! دیوانه شده‌ای؟!

آذر خانوم به پنجره چشم دوخت:

آه و ناله‌ی عاشقان پشت این فصل

است ...

که یک روز سرد است و یک روز گرم

که این همه دلگیر است

این فصل نفرین شده مرد!

آقا بهمن، سکوت معناداری کرد!

همین طور که بارانی خاکستری رنگش
را می‌پوشید، سیگار بهمنش را هم از

روی طاقچه برداشت و رفت ...

آذر خانوم هنوز پشت پنجره بود

ولی دیگر حرف نمی‌زد

غر نمی‌زد

خرافه نمی‌بافت

فقط بی‌صدا اشک می‌ریخت...!

عسل رضایی

دانشجوی فلسفه و حکمت اسلامی / ۹۵



.. یادگاری ..

عاشق نقاشی هایم بود	نور کم رنگی به زور خودش را درون
همه جا را پر کرده بودم از نقاشی	اتاقم جا می کرد
از چهره اش	چشمانم را باز کردم و زل زدم به سقف
از چشم هایش	فکر و خیال امانم را بریده بود ...
از لبخند دلفریبش	بلند شدم و روی تختم نشستم
دیوانه وار طرح می زدم و نقاشی	نگاهی اجمالی به آینه انداختم
می کردم ...	گرد و خاک اجازه نمی داد خودم را ببینم
من همه چیزم را از دست داده بودم	سمت آشپزخانه روانه شدم
هیچ امیدی نداشتم	یک ظرف تمیز هم نبود
هیچ انگیزه ای	آب را با بطری نوشیدم
هیچ عشقی	تلفن بی وقفه زنگ می خورد:
در خیال غرق بودم که ناگهان	• خواهش می کنم
بین تلفن های بی وقفه یک صدا گوشم	جواب بده
را جذب خودش کرد.	• عزیزم نگرانتیم
• سلام. هرچی تماس	• یه خبر از خودت بده
گرفتم جواب ندادید	• با کی لج کردی آخه؟
نیومدید بیمارستانم	صدای پیغام هایشان به گوشم می خورد
سر بزیند حتی.	اما بی اعتنا به کار خود ادامه می دادم
خواستم بهتون تبریک	

بگم. تست بارداریتون

مثبت.

به خودم نگاه کردم

شبیه یک مادر نبودم

بعد از مدت‌ها چیزی مرا متعجب کرد

نور امیدی را حس کردم

شبیه یک اسطوره نبودم

من حالا قهرمان زندگی کسی بودم که

دل غشهی کوچکی گرفتم.

هیچ کس جز من را نداشت.

بعد از مدت‌ها حس کردم زنده‌ام.

من باید شبیه یک فرشته می‌شدم

حس کردم کسی به من نیاز دارد.

یک قهرمان

کسی جانش بسته به نفس

یک مادر...

کشیدن من است.

به عکس دو نفره‌مان خیره شدم

زندگی کسی در گرو تپش قلب

و قول دادم از هدیه مشترک او و خدا

من است.

از تنها یادگاریش

از جایم بلند شدم سمت آینه رفتم.

مثل جانم که نه

گردوغبارش را با دستم پاک کردم

مثل جانش مراقبت کنم ...

عسل رضایی

کارشناسی فلسفه و حکمت اسلامی / ۹۵

«چار»

نگاه به شعله بخاری کردم، کتری آب جوش روی بخاری بود
 تصویر گنگی از کتری را می دیدم
 هیچ چیز مانند شعله آتش برایم واضح نبود...
 چقدر گنگ و خسته بودم، نمی دانم به چه فکر می کردم؛ شاید هم اصلا به چیزی
 فکر نمی کردم
 وگرنه چطور نمی دانم که در ذهنم چه می گذرد
 اگر فکر نمی کنم پس این حرف ها چیست!
 ذهنم فریاد می زند اما نمی توانم حرفی بزنم انگار لب هایم به هم دوخته شده
 خسته شدم ... ذهنم توان مقابله با این همه افکار بی فکر را ندارد!
 سرم را بین دست هایم گنجاندم و آرام چشم هایم را بستم
 باز هم نمی توانم حرفی بزنم... چه چیز انقدر به ذهنم فشار آورده که توان بیانش را
 ندارم!
 بدنم درد می کند ... بیشتر از همه صورتم
 آنقدر درد می کند که نمی توانم لب از لب بگشایم...
 کلافه دراز می کشم؛ چشم به دیوار اتاق می دوزم
 و پاهایم را جمع می کنم و چنبره می زنم...
 چرا هیچ کسی در خانه نیست؟! بی خبر کجا رفتند و من را تنها گذاشتند...
 این چه فکریست که نمی توانم به زبان آورم! این حس برایم غریبی آشناست...
 مات و مبهوت مانده بودم؛ خیره شده بودم به دیواری که مانند من حرفی برای گفتن
 نداشت...
 بی هدف از جایم بلند شدم؛ اطراف را نگاه کردم
 هیچ ذهنیتی نداشتم... در را باز کردم؛ نه تصویری، نه تفکری...
 باز به اطراف نگاه کردم... پنجره ای که کنارش گل شمعدانی بود؛ شمعدانی های
 قرمز...
 و آن طرف باز هم در و باز هم در...
 دری که روبرویم بود را باز کردم؛ دوش فلزی آب روبروی چشمانم قد علم کرده
 بود... آب را باز کردم؛ قطرات آب از فرق سرم به پائین سرازیر می شد
 نگاهی به خودم کردم؛ لباس هایم خیس شده بود...

آب سرد بود...

دلم میخواست خنک شوم؛ حرارت وجودم فروکش کند...

بدنم سرد بود...لباس هایی خیس این سرما را تشدید می کرد؛

خودم را با دست هایم در آغوش گرفتم... این همه حرف دارم پس چرا حرفم نمی آید!

سرم را بالا گرفتم؛ نفس نفس زنان به خود می لرزیدم... در سرم غوغایی بود و لب هایم سکوت اختیار کرده بودند...

گره دستانم را از بدنم جدا کردم؛ قطرات آب به داخل چشم و دهانم می ریخت...پلک میزدم؛ انگار گلوی خشک شده ام تازه شده بود...

می خواستم خدا را صدا بزنم؛ اما نمی توانستم...

قلبم فریاد برمی آورد و می گفت: "خدا"

نه توان صحبتتم بود و نه میل به سکوت...این فریاد در قلبم می خواست سرباز کند...

چشم هایم دو دو میزد؛ توان مقابله با این هجوم این حجمه از فشار را نداشت...

چشم هایم را بستم و فریاد برآورم "خدا..."

آرام چشم هایم را باز کردم؛ همه جا سفید بود

پلکی زدم و چشم برگرداندم؛ چقدر دستگاه دور و برم بود

چه قلب منقلبی داشتم...از چه بی تاب شده بود که منحنی اش انقدر ناهماهنگ روی صفحه رژه می رفت...

خواستم از جایم بلند شوم که دستم تیر کشید؛ آخ بلندی گفتم...

با صدای آخ من خانمی که پشتش به من بود برگشت و به من خیره شده

نگاهم می کرد... نگاهش کردم؛ آرام پرسید: «خوبی؟»

سرم را به نشانه "بله" تکان دادم و پلکی زدم

نگاهی به سرم دستم کردم؛ چشم هایم را بستم اما نه کامل

می ترسیدم چشم هایم را ببندم...می خواستم تا چشم هایم باز است حداقل یک کلمه حرف بزنم

پرستار به سمت در اتاق رفت... به پرستاری که از جلوی در اتاق داشت رد می شد؛

گفت: «به هوش آمده، دختری که فشارش روی چهار بود؛ به هوش آمده...»

آب دهانم را قورت دادم؛ چقدر مزه آب حمام می داد...

لب باز کردم و گفتم: «چهار»

مرضیه بزرگ خو

میانبر بن بست

علی بیگی کارشناسی علوم کامپیوتر ۹۴/

ناگهان همه جا تاریک شد. پاساژ در که خودروی بنز سیاه‌رنگی نزدیکی سکوتی محض فرو رفت، هیچ‌کس علت قطعی برق را نمی‌دانست. ناگهان صدای ترمز خودرویی به گوش رسید، پس از چند ثانیه صدای رگبار گلوله در فضا پیچید، همه‌کسانی که برای خرید به پاساژ آمده بودند، به گوشه‌ای پناه بردند و فریاد می‌زدند، چند دقیقه پس از شلیک چند گلوله دیگر، صدای تیکاف لاستیک خودرو ناشناس پایان‌بخش این سناریوی نامعلوم بود.

محدوده‌ی پاساژ پر از خودروهای پلیس شد. انگار که صدای آژیر آن‌ها دیوار ساختمان‌های اطراف را رنگ‌آمیزی می‌کرد. مأموران محدوده وقوع جرم را حصارکشی کرده و سعی می‌کردند مردمی را که کم‌وکیف حادثه را از هم دیگر می‌پرسیدند، متفرق کنند. میان مأموران، فردی قدبلند و چهارشانه، با موهای مشکی و کوتاه ایستاده بود. سروان رضایی مأموران را برای هدایت صحنه راهنمایی می‌کرد. چندی نگذشت

ریخته بود. طول مغازه نسبت به عرضش طولانی‌تر به نظر می‌رسید، پشت ویتترین مغازه، یک جنازه افتاده بود که روی آن پارچه سفید انداخته بودند، خون اطراف جنازه و پشت ویتترین را پرکرده بود. چند نفر با روپوش سفید در داخل مغازه مشغول نمونه‌برداری و یک نفر هم در حال عکس‌برداری بود.

سروان با دیدن سرگرد، سلام کرد، اما منتظر سؤال سرگرد نماند و به سرگرد که در حال حرکت به سمت پاساژ بود، گفت: «یک سرقت مسلحانه، سریع و خشن، ماشین پرادو جلوی پاساژ ترمز می‌کنه، یک نفر از در جلو و دو نفر از در عقب با نقاب پیاده می‌شن.» سروان به اولین مغازه پاساژ که نبش آن بود اشاره کرد و گفت: «به این مغازه دستبرد زدند، اول تمام مغازه رو به گلوله بستند، همان‌طور که می‌بینید همه‌ی شیشه‌ها شکسته، همه‌ی طلاها و ویتترین‌ها رو خالی کردند و بعدشم فرار کردند.» سرگرد به همراه ستوان وارد مغازه شد، تمام شیشه‌ها خردشده و به وسط مغازه

سرگرد پرسید: «فقط همین یک نفر داخل مغازه بوده است؟»

سروان پاسخ داد: «خیر قربان، یک نفر هم زخمی و بی‌هوش شده بود که بچه‌ها بیمارستان منتقلش کردند.» سرگرد به سمت انتهای مغازه رفت، گاوصندوقی غول‌پیکر در آنجا

بود. باکمال تعجب دید که گاو صندوق هم غارت شده، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «باز کردن همچین گاو صندوقی توی چند دقیقه کار هر کسی نیست، آدم حرفه‌ای می‌خواهد.»

تازه قطع کردن برق ساختمون رو هم اضافه کنین، این طوری دوربین مدار بسته تصویرشون رو نمیگیره.

برق اضطراری چی؟

اونو هم قطعش کردند گویا، چون برق کلاً رفته!

تعجب سرگرد بیشتر شد. از سروان پرسید: «اون فروشنده دیگه کجا افتاده بود؟» سروان به جایی پشت ویتترین اشاره کرد. سرگرد با کنجکاو

پشت ویتترین رفت. کف زمین خیلی خونی نبود. سروان را صدا کرد و گفت: «بیا روبه‌رو من بایست، سعی کن منو تهدید کنی.» سروان روبه‌رویش ایستاد و یک دست خود را به گونه‌ای سمت سرگرد گرفت که گویا اسلحه به دست دارد. سرگرد پرسید: «اگه سعی کنم اسلحه تو بگیرم چیکار می‌کنی؟»

سعی می‌کنم با دست دیگه‌ام شما رو دور کنم.

سرگرد لبخند تلخی زد و گفت: «پشت سرم رو ببین.» پشت سر سرگرد و روی ویتترین دیواری، شیشه‌ای شکسته و خونی بود. سروان گفت: «پس فروشنده دوم با مهاجم‌ها درگیر شده.»

صد درصد! این ویتترین جلوت رو ببین، داخل اینجا هم خون ریخته، احتمالاً خون سارق، چون از همین نقطه تا دم در خون چکیده!

آره، این طور به نظر می‌آید.

سرگرد و سروان مغازه را ترک کردند. سرگرد گفت: «سروان، تمام عکس‌ها، سرنخ‌ها و گزارش پزشکی قانونی رو

فردا بیار اتاقم، به ستوان هم بگو بیاد لازمش داریم.»

بله چشم.

سرگرد به سمت ماشین رفت، اما دوباره برگشت و گفت: «در ضمن، هرچی فیلم و عکس هست که شاهدین گرفتند رو هم لازم داریم. خبر اون فروشنده که بیمارستانه رو هم داشته باش، اگه زنده بمونه خیلی جلو هستیم.» سرگرد خداحافظی کرده و رفت.

سروان با اجازه وارد اتاق سرگرد شد. احترام گذاشت و روی صندلی نشست. سرگرد پشت میز خودش مشغول چک کردن خبرها بود، مانیتور را خاموش کرد به سروان گفت: «ستوان کجاست؟»

باید برسه کم‌کم!

خیلی خب، تا اون موقع بگو چیا داری برای گفتن.

اول اینکه فیلم‌هایی که گرفته شده رو چک کردم، چیز خاصی ازش نمیشه فهمید، پلاک ماشین که دست‌کاری شده و مهاجمین هم که نقاب دارند. دوم اینکه صاحب پلافروشی خودش ایران



نیست و مغازه رو سپرده بوده به پسرش. سوم اینکه قطعی برق ساختمون رو هم چک کردم، یک چیزی شبیه بمب توی سیستم برق کار گذاشته بودند که سر ساعت مشخصی برق قطع بشه. با توجه به سیستم برق پیشرفته‌ای که ساختمون داشته، این کار خیلی مهارت میخواد.

صدای در اتاق، صحبت‌های سروان را قطع کرد. ستوان اسماعیلی بود. چهره روشن و بدون محاسنش گویای سن کمش بود، با وجود سن کم، به علت توانایی‌هایش در دایره آگاهی مشغول بود. سلام کرد. احترام گذاشت. اجازه گرفت و وارد شد، رو به سرگرد کرده گفت: «قربان خبر خوبی ندارم. اون فروشنده هه که زخمی شده بود، امروز صبح توی بیمارستان فوت کرد.» سرگرد مکثی کرد، دستی به محاسنش کشید و گفت: «خب تنها شاهد عینی رو هم از دست دادیم.» سپس رو به سروان کرده و گفت: «راستی گزارش پزشکی قانونی چی شد؟»

تماس گرفتم، گفتند تا چند ساعت دیگه براتون میفرستیم.

نه دیره!

سرگرد از پشت صندلی بلند شد و گفت: «ستوان تو برو پزشکی قانونی و هر طور شده آمار اتفاق دیشب رو دربیار، وقت برای تلف کردن نداریم. من و سروان هم می‌ریم به دیدن صاحب مغازه.» چشم قربان.

سرگرد و سروان در حیاط دانشکده فنی مهندسی دانشگاه قدم می‌زدند، فردی عینکی و قدبلند، با کت شلوار و کیفی در دست، از دانشکده خارج شد. سروان جلو رفت و گفت: «جناب آقای فرامرز مشتاق؟»
خودم هستم، بفرمایید.

سروان، کارت شناسایی‌اش را به وی نشان داد و گفت: «سروان رضایی هستم از اداره آگاهی.»

خیلی خوشبختم، حتماً در جریان هستید که چی شده؟!

بله البته، برای همین خدمت رسیدیم، تشریف بیارید صحبت می‌کنیم.

فرامرز، سروان و سرگرد را به محل کار پدرش که شرکتی خصوصی بود، دعوت کرد. فرامرز از منشی خواست، تلفن‌ها

را وصل نکند. وارد اتاق شده و پشت یک میز نشستند.

سرگرد بدون مقدمه چینی گفت: «خب آقای مشتاق، شما دانشجو چه رشته‌ای هستید؟» فرامرز گفت: «برق.» سروان پرسید: «ترم چند؟»

ترم ۶ هستم.

سرگرد ادامه داد: «بسیار خوب، شما یا پدرتون دشمنی، رقیبی، کسی رو ندارید که بهش مشکوک باشید؟»

راستش ما داریم کار خودمون رو می‌کنیم. جنس میاریم و وارد بازار می‌کنیم. کار ما بی‌زینسه، با شرکت‌های زیادی در ارتباط هستیم...

عذر می‌خوام آقای مشتاق! ما وقت صحبت راجع به مسائل کاری رو نداریم.

فقط همین یک سؤال، به این طرف مقابل که می‌گید کی هست؟! بچه‌ها بیسیم بزن، بین این پسر صابری، کسی مشکوک هستید؟! سو سابقه‌ای داره یا نه.» سروان هم گفت:

آقای صابری نامیه، او هم توی کار طلاست. یک پسر داره که هفت خطه! فرامرز که از رفتار سرگرد متعجب شده بود، کمی فکر کرد و پس از اندکی مکث، پاسخ داد: «راست شو بخواید آره، هر کاری ازش بگید برمیاد. من که چشم دیدنشون رو ندارم! سرگرد با ستوان اسماعیلی تماس گرفت و از گزارش پزشکی قانونی پرسید، ستوان گفت: «قربان برسم اداره توضیح می‌دم.»

می‌فرمودید! به روی چشم.

متهی طرف مقابل زد زیرش! شراکت و یک سؤال دیگه

رو به هم زد و پول ما رو در خدمت تون هستم.

از هم کلاسیا یا هم دانشگاهیا کسی از شکایت کشی کشید. اون‌ها اصلاً

زیر بار نمی‌رفتند، ما هم دیدیم شغل شما و پدرتون خبر داره؟

فرامرز، عینکش را جابه‌جا کرد، کمی پیگیر شکایت بودن، بیشتر از

فکر و گفت: «تا اونجا که من به یاد اینک به نفع ما باشه، به اعتبار کاری مون

دارم، خیر!» سرگرد از همکاری فرامرز صدمه میزنه، از خیر پولمون گذشتیم و

تشکر کرد و گفت: «اگر نکته‌ای چیزی دیگه به شکایت ادامه ندادیم.

به ذهن تون رسید، حتماً با ما در میون بگذارید.»

بله البته

سروان و سرگرد از فرامرز خدا حافظی

کرده و از ساختمان خارج شدند. قبل از سوار شدن به ماشین، سرگرد گفت: «به

سارقانه. که فقط میشه گروه خونیش رو شناسایی کرد.

اداره دیر اسماعیلی، همین الان بگو!

اوهوم، امممم، خب عرض می‌کنم،

فروشنده اول یک گلوله به سمت

چپ قفسه سینه‌اش برخورد کرده و

در محل حادثه فوت کرده، علت مرگ

فروشنده دوم هم برخورد یک شی تیز به

شقیقه‌اش و خون‌ریزی مغزیه، در ضمن

یک کبودی سمت چپ صورتش داره.

خیلی خب، نمونه خون‌ها چی

اسماعیلی؟

سه نمونه خون داریم. دو تاش که مربوط

به فروشنده‌هاست، نمونه خون سوم هم

گویا طبق حدس شما مربوط به یکی از

سارقانه. که فقط میشه گروه خونیش رو

شناسایی کرد.

باشه، برگرد اداره تا ما بیایم.

بله چشم.

سروان در مقابل خانه‌ای ویلایی و بزرگ توقف کرد. درخت‌های داخل حیاط خانه، جلوه‌ی خاصی به آن داده بودند. زنگ خانه را زدند، و پس از معرفی خود و با اجازه وارد شدند. سرایدار خانه جلو آمد و خوش‌آمد گفت. سروان پرسید: «آقا مهدی کجاست؟»

آخر حیاط داره ماشین می‌شوره آقا!

سروان و سرگرد به انتهای حیاط رفتند. فردی قدبلند و لاغر اندام مشغول شستن ماشین بود. سیاهی و گودی زیر چشمانش توی ذوق می‌زد. مردمک چشمانش جمع شده بود. سرگرد سلام کرد. مهدی با اندکی تعجب پرسید: «ببخشید شما؟!» سرگرد کارت شناسایی‌اش را به او نشان داد و گفت: «سرگرد احمدی هستم از اداره آگاهی!»

خیلی مخلصیم جناب سرگرد! چیزی شده؟

این ماشین مال خودته؟

نه مال ددیه! اما چند روزیه رفتند

سفر، الان دست منه.

چند روز؟

یک هفته‌ای میشه! چطور مگه؟

همین طوری! شما آقای مشتاق رو می‌شناسی؟

باز حرفی زده مرتیکه؟

نه چیزی نگفته! اما چند نفر به طلافروشی شون دستبرد زدند و دو نفر رو هم کشتند.

برو جناب سرگرد، خدا روزی تو جای

دیگه حواله کنه! کار من یکی نیست!

مشتاق که می‌گفت کارت خیلی درسته!

مشتاق زر مفت زیاد میزنه!

خیلی خب، باشه تو راست میگی! این

ماشینو چرا می‌شوری حالا؟

وا! جناب سرگرد اینم سؤاله می‌پرسی؟

خب ماشینو برای چی می‌شورن؟؟ کثیف

بود خو!

داخلش هم کثیف بود؟؟

آره جان شما!

باشه باشه!

سرگرد گرم صحبت با مهدی

شده بود. سروان عذرخواهی

کرد و گفت: «راستی دستت چرا زخمه؟!»

مهدی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

«کجا؟!» سروان گفت: «میچ دست چپت

رو می‌گم!» مهدی که سعی داشت از

پاسخ طفره برود، کمی من من کرد و پس

از مکثی فراوان گفت: «راستشو بخواید

موقع اسباب‌کشی زخم شدا!» سرگرد که

از تیزی بی سروان خوشش آمده بود، از

مهدی پرسید: «عه جدا؟!»

آره جان شما!

سرگرد رو به سروان کرد و گفت:

«سروان!»

بله قربان!

ایشون بازداشتن!

گفت: «بسیار خب، فعلاً همین یک سوژه رو داریم، سعی کنید دنبال جزئیات باشید. باید بتونیم ثابتش کنیم. فعلاً با این مدارک اثبات ممکن نیست!» سروان و ستوان اطاعت کرده و اتاق را ترک کردند.

دو روز دیگر گذشت. مأموران اطلاعات جدیدی به دست نیامدند. سرگرد مثل همیشه، پشت میز اتاقش مشغول کنار هم گذاشتن مدارک بود که سروان در زد و با اجازه وارد شد و گفت: «خسته نباشید قربان، آقای مشتاق اینجا هستند و باهاتون کار دارند.» سرگرد چشمانش اندکی گردتر شد و گفت: «بگید بیان داخل!» فرامرز مثل دفعه قبل، با کتوشلوار و ظاهری شیک وارد اتاق شد، سلام کرد و با اجازه گرفتن از سرگرد، نشست. سپس گفت: «بیخشید عرضی داشتم!» بفرمایید.

راستشو بخواید، خوب که فکر کردم یک نفر از بچه‌های دانشگاه از شغل من و پدرم اطلاع داشت.

خب کی؟

خیلی خب، دستت درد نکنه! دو روز بعد، سرگرد، همکارانش را به اتاقش فراخواند تا جدیدترین یافته‌ها را با هم مرور کنند. سرگرد پشت میز خودش نشست. اما ستوان و سروان، هر کدام کلاسور به دست سر پا ایستاده بودند.

اول سروان شروع کرد: «قربان، مهدی در خصوص زخم دستش به ما دروغ گفته، از همسایه‌ها پرس و جو کردیم، اونا اصلاً اسباب‌کشی‌ای نداشتند!» ستوان هم اضافه کرد: «و پزشکی قانون هم میگه زخم دستش به خاطر بریدگی شیشه است.» سرگرد دستی به محاسنش کشید و گفت: «که این‌طور! ماشین شستش، زخم دستش، سو سابقه اش، دشمنیش با مشتاق، همه‌ی اینا از او یک متهم ردیف اول میسازه!» همکارانش گفته او را تأیید کردند. سروان گفت: «اما زیر

بار نمیره! میگه ساعتی که سرقت انجام شده رفته بوده خونه یکی از اقوامش!» ستوان در ادامه گفت: «که باز هم دروغ میگه! چون اون فامیلشون اصلاً ایران نبود!» سرگرد پوزخندی زد و گفت:

«عجب!» سپس دستانش را هم مالید، زیر چانه‌اش گذاشت و به میز تکیه زد و

مهدی سعی داشت با فرافکنی از بازداشت فرار کند و سرگرد را قانع کند که اینکاره نیست، اما راه به جایی نبرد. در نهایت مهدی را با دست‌بند به اداره آگاهی بردند.

سرگرد در راهروی اداره در راه رفتن به اتاقش بود که ستوان را دید. ستوان سلام کرد و خسته نباشید گفت. سرگرد گفت: «خب چه خبر؟»

قربان! بچه‌ها سوابق مهدی رو در آوردند، هر چی که به ذهنتون برسه توش هست! قاجاق، مشروبات الکلی...

اینارو ولش کن ستوان! سرقت مسلحانه توش هست؟! خیر! خیلی گشتم! اما این یک قلم توش نیست!

خیر! خیلی گشتم! اما این یک قلم توش نیست!



پوریا! یکی از بچه‌های دانشکده‌ی اقتصاد.

خب؟

حدوداً دو ماه قبل بود که گفتش برای ورود به بازار، نیاز به تجربه داره. او می‌دونست که پدر من در بازار ارز هم‌دستی داره. گفتش می‌خواد با فضا و فوت‌وفن کار آشنا بشه و این‌ها...

و تو هم آدرس طلافروشی پدرت رو دادی؟!

بله خب، همین‌کار رو کردم. پدرم اون موقع ایران بود.

بسیارخوب! لطفاً آدرس یا شماره تلفنی ازش دارید برای ما بنویسید.

بله چشم.

سرگرد بی‌درنگ با تلفن روی میزش به سروان تماس گرفت و گفت:
«سروان حاضر شو! باید بریم جایی.»

پایان قسمت اول

قسمت دوم

حس پنهان

گلفام قربان‌خانی کارشناس ادبیات داستانی / ۹۴

ولی احساس می‌کرد که این خواب منظوری دارد، ولی نمی‌دانست چه کند و نمی‌دانست دلیل این فرار از خوابی که دیده بود چیست؟

فقط تلاش می‌کرد که فراموشش کند. مقدار زیادی از راه را رفته بود این بار تنها

بود، بدون دوستی و بدون آن افرادی که همیشه دور و برش بودند ولی دریغ که ماجراها کجا

هر چه بود، نمی‌توانست فراموش کند و بی‌توجهی به خوابش برایش ممکن نبود. امروز هیچ‌کدام حضور نداشتند. راه که می‌رفت با خودش فکر می‌کرد مقداری

که بالا رفت، خواست خستگی درکند که نگاهش ناگهان به قلعه‌ی کوه افتاد

پرچمی سبزرنگ خودنمایی می‌کرد، با نام یاحسین که زیبای‌اش را دوچندان کرده بود.

پسر جوان گفت: سلام برادر جان خوش‌آمدی من مصطفی هستم؛

رامین با بی‌حوصلگی و غرور همیشه‌اش گفت سلام آقا خوش‌بختم من رامینم؛

اول از روی کنجکاوای بالا رفت به آن بالا که رسید، تنها چیزی که دید قبوری بودند که آنجا خودنمایی می‌کرد و

هرکدام عکسی بالای سرشان بود. بین قبور قدم می‌زد و عکس‌ها را نگاه می‌کرد و تعجب را می‌شد از نگاهش خواند،

این جوانان سن‌وسالی نداشتند پس چرا رفتند؟ این سؤال بارها در ذهنش متواتر شد ولی جوابی برای آن نداشت.

مصطفی گفت: آمدم از دوستانم خداحافظی کردم البته حالشان را هم پیرسم.

رامین بازم تعجب کرد دوستانش منظورش این مرده‌هاست، حرفی که توی ذهنش بود را بر زبان آورد و گفت:

شما؟! و تعجب را می‌شد از نگاهش خواند، این جوانان سن‌وسالی نداشتند پس چرا رفتند؟ این سؤال بارها در ذهنش متواتر شد ولی جوابی برای آن نداشت.

توی ذهنش بود را بر زبان آورد و گفت:



منظور شما این مرده‌هاست؟! بابا این‌ها مردن و خندیدند. مصطفی گفت: دوست خشک مذهب را به رخ می‌کشد و خبر از آن می‌داد که فردی ورزشکار نمی‌خواهی و خندید.

مصطفی آرامش خاصی داشت با لحن مهربانی گفت: اینجا رو می‌بینی خوش‌حالم یک سر میام خوشی‌هایم رو با این دوستان سهیم می‌شم، دلخورم از دنیا میام اینجا باهاشون حرف می‌زنم، آروم میشم ولی حالا قسمت شده می‌خوام برم جایی که شاید از نزدیک دوستانم رو دیدم. آدمم ازشون بخوام برام دعا کنن. این‌ها دوستان واقعی هستنند برادر جان شهدا زنده‌اند مطمئن باش من دیدم که می‌گم.

مصطفی از دوست شهیدش می‌گفت و تعریف می‌کرد از این که چه طور با آن‌ها آشنا شده است.

رامین بود تازه اول ماجرای زندگی رامین با این که خودش نمی‌دانست.

دلش به او و افکارش ناسزا می‌گفت.

چندساعتی همان‌جا ماند با مصطفی حرف می‌زد، حرف‌هایش رنگ و بوی عجیبی داشت.

ولی دیگر دلش طاقت نیاورد شروع کرد به حرف زدن:

(آره آخه دوست شدن با مرده‌ها هم شد دوستی واقعاً که همین شماها هستیند مانع پیشرفت خودتان که هیچ مانع پیشرفت ماها هستیند، آخه بگو ببینم، مرده آخه مرده) و پوزخندی زد.

با اصرار مصطفی همراه هم پایین آمدند، مصطفی حرف می‌زد و رامین تنها شنونده بود.

خشک مذهب‌های، ... داشت ادامه می‌داد که متوجه مفهوم کلامش شد و ساکت شد.

مصطفی گفت: داداش منم مثل تو، من اصلاً خشک مذهب. می‌گم پسر به این خوش‌تیپی اینجا چه کار می‌کنه؟!

رامین با بی‌خیالی گفت: هیچی از سر کنجکاوی همین من مثل شما نیستم.

پسری با تهریش و موهای شانه‌زده و لباسی ساده و پسری با موهای ژل‌زده و لباسی شیک و پیراهن آستین‌کوتاهی که بازوهای ورزیده‌اش را بیش‌ازپیش نشان می‌داد و لباس تنگی که زیبایی بدنش

لباس هایش کرد و با خودش گفت:

(خب حالا یک چیزی بپوشم اون پسره با

اون یقه‌ی بسته‌اش کاملاً متوجه وضعیت بشه.

قشنگ بفهمه تیپ چیه

آخه نمی‌فهمم این یقه‌ی بسته کجای دنیا رو درست می‌کنه.)

خندید و لبخندش بیشتر شد یکدست لباس پوشید که از نظر خودش توپ بودند.

یک پیراهن که جذب بدنش بود با یک شلوار چسپ و گردنبند و انگشتر زیبا.

عطرش را روی خودش خالی کرد موهایش رو با ژل مو و واکس مو و اتو مو درست کرد.

زیبا شده بود و جذاب در آینه به خودش نگاه کرد.

لبخند تحسین‌آمیزی به خودش در آینه زد و از اتاقش خارج شد.

همین‌که بیرون در رسید، تلفن همراهش زنگ خورد، اسم بچه مذهبی روی

صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کرد،

پوزخندی حواله‌ی گوشی کرد و جواب داد.

رامین:

(سلام اخویی، برادر مدافع چرا این جایی هنوز اولین مأموریتت آدم کردن منه قصد نداری بری برادر؟؟؟)

صدای خنده‌های مصطفی شنیده می‌شد و با همان خنده‌ای سعی در کنترل کردنش داشت:

(سلام اخویی مگه آدم نیستی آدم کنم تو رو این چه حرفی حالا بدو بیا بریم یکم کیف کنیم امروز مهمان منی هالها)،

رامین گفت:

(ببین مرگ رامین منو برنداری ببری گلزار شهدا و نمی‌دونم قبرستان بگی برو کیف و حال معنوی کن ها، جان من اگر قصدت اینه آقا ما برگردیم بریم خب)،

مصطفی باز هم می‌خندید و در همان حال گفت:

(نه بابا قبرستان نمی‌ریم شک نکن. آدرس رو بنویس میدان ...)

رامین گفت:

(بگو اخویی حفظ می‌کنم، آها باش آمدم).

آدرس را در ذهنش مرور کرد، آنجا زمین پیتنبال بود، یکم تعجب کرده بود ولی خب رفتم.

دم در رسیدم چند تا از این بچه‌ها مذهبی‌ها از نظر اون اونجا ایستاده بودند نگاهی بهشون کردم مصطفی که منو دید با لبخند او مد سمتم.

و گفت:

(به‌به اخویی رامین خوش آمدی بیا بریم پیش بچه‌ها)

رامین گفت:

(اخوانی با گشت ارشاد آمدی من با شما پیام تا حالا اصلاً این جور جاها آمدی آخه برادر جان) و پوزخندی زد.

مصطفی جوابی نداد خودش (هستش)،

در میدان بازی متوجه می شد

پس سکوت بهترین جواب بود.

از اول بچه‌ها رو معرفی کرد و رامین با

همه دست داد وقتی با هم وارد مجموعه

شدند، همه مصطفی را می شناختند این

ماجرا رامین را گنگ تر کرد.

و عجیب تر از آن این بود هیچ کدام از

دوستان مصطفی به تپیش چیزی نگفته

بودند حتی یک سری گفتند داداش

خوشگلی‌ها و تعریف‌های از این

قبیل که برای رامین شیرین بود.

در دنیای خودش فکر می کرد آن

ها جذب تپیش شده‌اند.

همین که در افکار خودش بود یک نفر

صداش زد و گفت:

(داداش، برادر جان اخویی، الو آنتن

(رامین جان کجایی برادر جان)

رامین به جای جواب یک ضربه محکم

حواله‌ی او کرد.

حدود یک ساعتی بازی کردند که زمان

که بیروت منتظر مصطفی بودند که

بیاید... مصطفی همراه آن پسر که او را

با نام واقعی‌اش صدا کرد طوری چیز

بغلش گرفته بود خارج شدند.

رامین با حالت مسخره ای گفت؛ (اخویی

شما که بلد نیستی چرا آمدی توی زمین)

و خندید.

یک مرد که مسئول آن جا بود از دور که

آن ها رو دید گفت:

(خوش آمدی پسرم بالأخره دل کندی از

سوریه‌ها، حالت بهتره؟) و با صدای بلند

خطاب به شاگردش گفت: (پسر پیر یک

لیوان آب برای محمدرضا بیار)

شاگرد با چشم اوستا آن جا رو ترک کرد،

رامین در خلع مانده بود.

با چشمانش صورتش را می کاوید پسر

جوان سنی نداشت ولی حال روزش بس

زار و بی حال بود.

رامین اصلاً در این دنیای خدا نبود که

دوباره اون صدا گفت: (آقا، محمدرضا

جان)

رامین با شنیدن این اسم مثل جت از

جایش کند شد محمدرضا کی این‌ها با

اون بودند،

بدجور داغ کرده بود و باعصبانیت رفت

پیش آن فرد گفت:

(چی به کی گفتم محمدرضا من رامینم

فهمیدی)

پسر آن قدر متعجب بود که تنها کلمه‌ای

که در ذهنش چرخید چشم بود.

با بچه‌ها وارد زمین شد توی همان چند

دقیقه‌ی اول حال و فضای جالبی را

حس کرده بود ولی برایش جالب بود و

با خودش گفت:

(خداییش بلد هستن) می خواست ادامه

بده با ضربه‌ای که بهش خورد به خودش

آمد.

همان کسی که تیر را پرتاب کرده بود

گفت:

نقد فیلم خشم و هیاهو: هومن سیدی

زهرا زارعی کارشناس زیست شناسی گیاهی / ۹۳

سیدی در سال ۱۳۸۹ اولین اثر خود را به نام «آفریقا» با بازی شهاب حسینی ساخت. اما این فیلم تنها در شبکه خانگی توزیع شد و به اکران نرسید.

خشم و هیاهو به تنهایی فیلم جذابی است اما در قیاس با سایر آثار سیدی به خصوص «اعترافات ذهن خطرناک من» نفوذ بیش از پیش دیدگاه‌های غربی را نشان دهد که البته ایراد چندانی به این موضوع وارد نیست ولی با مذاق ما ایرانی‌ها چندان خوشایند نیست. شهادیم و یادآور فیلم‌هایی مانند هانکه و تارکوفسکی است.

اثر دیگر سیدی که در سال 1392 جایزه‌ی ویژه‌ی بهترین کارگردانی را از سی‌ودومین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم فجر دریافت کرد، «13» نام دارد.

در تیتراژ این فیلم قید شده که این قصه و شخصیت‌های آن واقعی نیستند اما اغلب منتقدان بر این باورند که داستان این فیلم برداشتی آزاد از پرونده‌ی مشهور اما مجهول ناصر محمدخانی و شهلا جاهد است.

«۱۳» جز معدود آثاری است که به موضوع نوجوانانی و نوجوانان در ایران پرداخته است و با وجود فرم و قالب مناسب توانسته حق مطلب را ادا کند اما تقلید دست چندم سیدی از آثار تارانتینو و کریستوفر نولان و سینمای نوآور هنوز هم سیدی را درگیر فرم نشان می‌دهد.

خشم و هیاهو درامی است عاشقانه، دادگاهی و جنایی که فرم بصری آن سردرگم است.

فیلم‌سازی نیز با پلان‌های زیاد اما کم‌تحرکی در بین بازیگران همراه است. بهترین سکانس فیلم هم لحظه‌ی دادگاه است که در خلق موقعیت‌ها و ساخت شخصیت‌ها کاملاً موفق نبوده

آنچه که از کارنامه‌ی سیدی برمی‌آید نشان می‌دهد که هنوز هم سینمای ایران درگیر معضل فیلم‌نامه است.

اما فیلم خشم و هیاهو ... با موضوع نخنما و پرحاشیه‌ی خیانت وارد بخش مسابقه‌ی جشنواره می‌شود.

داستان این فیلم شاید از دیدگاهی

نگاهی به رود دال

زهرا اخلاقی کارشناس ادبیات داستانی / ۹۴

اول که بودیم، یکی استادان فرمودند که در آن‌ور آب، رشته‌ای با نام ادبیات داستانی وجود ندارد و نزدیک‌ترین رشته به ما، creative writing یا همان نویسندگی خلاق است. از همان روزها بود که جو، بنده را احاطه کرد و شروع کردم به شیرجه زدن در دریای ژرف فضای مجازی و تحقیق درباره‌ی این رشته. چه کشورهایی و چه شهرهایی نویسندگی خلاق دارند، شهریه‌شان چقدر است، کدام مدرک زبان را می‌پذیرند و... تا اینکه در تابستان اخیر، جو دوباره به سراغم آمد و در اینستاگرام، جست‌وجویی کردم و به دایرکت چند صفحه با نام cre-ative writing پیام دادم. با اینکه اعتقاد

و امیدی به دریافت پاسخ از مخاطبان در اینستاگرام ندارم، پس از چند روز، صاحب یکی از آن صفحه‌ها پاسخ داد و از آنجا با هم دوست شدیم. N.S. اهل امارات بود و دوره‌ی مجازی (نه تحصیلات دانشگاهی) نویسندگی خلاق را گذرانده بود. وقتی از سرفصل‌ها و درس‌هایشان برایم گفت، تعجب کردم؛ سرفصل‌ها و دروس، شباهت زیادی به درس‌های رشته ادبیات داستانی (ره) داشتند و تنها تفاوتی که حس کردم، این بود که آن‌ها بیشتر از ما تمرین نوشتن می‌کنند.

همین چند وقت پیش، با L.K، دوست دیگری که اهل ایالات متحده بود و دهه سی زندگی‌اش را سپری می‌کرد، درباره این رشته مرحومه سخن می‌راندیم. ایشان، بسیار مشتاقانه به حرف‌هایم گوش می‌داد، از درس‌ها می‌پرسید و دوست داشت بیشتر راجع به آن صحبت کنیم.

نکته جالبی که این همه حرف زدیم تا به آن برسیم، این بود که در هر دو

گفت‌وگو، ما به نقطه واحدی رسیدیم. دولت دال. به L.K گفتم که یکی از درس‌هایمان ادبیات کودک و نوجوان است و داستان کودک و نوجوان می‌خوانیم؛ مثل ماتیلدای رولد دال و سپس آن را تحلیل می‌کنیم. سکوتش با تعجب همراه بود. انگار خاطراتش به یادش می‌آمد. بلافاصله پرسید مثلاً چه تحلیلی بر ماتیلدا دارید؟ و من برایش توضیح دادم. از سؤال‌هایی که سر کلاس مطرح می‌شد و جواب‌هایی که استاد می‌دادند؛ «آیا مخاطب کودک، کارهای ماتیلدا را تقلید می‌کند و مثلاً از او یاد می‌گیرد که در کلاه پدرش چسب بریزد؟!» برایم جالب بود که با شنیدن سؤال، این بخش داستان را برای من و دوست هم سن و سالش بازگو کرد. به نظرم رسید خوشحال است؛ از اینکه می‌توانست داستان را، خاطراتش را و گذشته‌اش را به یاد بیاورد. بعضی وقت‌ها میان صحبت‌هایمان ذوق‌زده می‌شد و می‌خواست مثل بچه‌ها جیغ بزند، اما او به اندازه کافی بالغ شده بود، پس به فریاد ریزی بسنده می‌کرد



و دوباره نفسش آرام می‌شد. حس می‌کردم به گذشته‌اش برگشته، اما از روزنه سی‌سالگی و با دیدگاهی تحلیلی و منطقی. برایم لحظه‌ای فراموش‌نشده بود؛ ترکیب ذهن، ذوق، منطق، کودکی و بلوغ را می‌توانستم ببینم.

همانطور که گفتم، گفت‌وگویم با دوست اماراتی‌ام هم به رولد دال رسید. برایش نام چند نویسنده کودک و نوجوان را نوشته بودم. N.S با دیدن نام رولد دال بین آن نویسندگان، بلافاصله پوستر فیلم ماتیلدا را برایم فرستاد و نوشت:

اون رو ببین... واقعاً از دیدنش لذت می‌برم، اگرچه به اندازه کافی بزرگ شده‌ام.

نکته، دقیقاً همین جاست. جلد کتاب‌های بهترین نویسنده مرد انگلستان می‌گوید مخاطب داستان، کودک است یا نوجوان! اما اگر من باشم، می‌گویم اگر بزرگسالان، با خواندن آثار رولد دال بیشتر از کودک و نوجوان لذت نبرند، کمتر از آن لذت نمی‌برند. همان‌طور که بزرگترها هم با دیدن فیلم‌های اقتباس شده از آثار رولد دال لذت می‌برند (چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی به کارگردانی تیم برتون و

با بازی جانی دپ، ماتیلدا به کارگردانی دنی دویتو). پس اگر شادید یا ناراحت، تنهاید یا میان جمع، سرتان شلوغ است یا وقت آزاد دارید، در مترو هستید یا در خانه، همین الآن الآن، رولد دال بخوانید. بعضی آثار کودک و نوجوان رولد دال:

ماتیلدا، انگشت جادویی، من و زرافه و پلی، چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی، چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای، غول بزرگ مهربان، دنی قرمان جهان و...

معرفی کتاب

جواد حبیبی زاده کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی / ۹۵

درخت انجیر معابد

تألیف احمد محمود

کتاب درخت انجیر معابد یک رمان دو جلدی حجیم از آقای احمد محمود هست که از آخرین نوشته‌های ایشان هم به حساب می‌یاد.

درخت انجیر معابد درختی است که در نواحی جنوب ایران رشد می‌کند ریشه‌های هوایی دارد و برای مردم آن ناحیه مقدس است و برای آن نذرونیز می‌کنند. این درخت در محوطه‌ی زندگی خانواده آذرباد قرار دارد. خانواده آذرباد بسیار متمول هستند که بعد از مرگ پدر، زندگی‌شان به هم می‌ریزد. افسانه، مادر خانواده، زنی جوان که با مردی نامناسب ازدواج می‌کند، فرامرز پسر بزرگ که یاغی و سرکش است، فرازانه، دختری که به سوی افسردگی پیش می‌رود، عمه تاجی که از مردها بیزار است و ...

کتاب پر از شخصیت‌های گوناگون است که با ذهن خلاق نویسنده تمام این شخصیت‌ها به صورت کامل و زیبا کنار در کنار هم قرار گرفته‌اند.

گیله مرد

نویسنده: بزرگ علوی

این کتاب برنده دوره‌ی اول جایزه هوشنگ گلشیری به عنوان بهترین رمان شده است. کتاب حاضر در ۹ مجموعه داستان گردآوری شده است:

«نامه‌ها / گيله مرد / اجاره‌خانه / دزاشوب / یه ره نچکا / یک زن خوشبخت / رسوایی / خائن / پنج دقیقه پس از دوازده»

۱) نامه‌ها: داستان تنهایی و پیری یک قاضی زشت‌رو و بدخوست که تنها دلخوشی زندگی‌اش تنها دخترش است که او هم پدرش را در آخر عمر، تنها می‌گذارد و ترکش می‌کند و به گروه مبارزان می‌پیوندد. نامه‌هایی به دست قاضی پیر می‌رسد که گذشته‌اش را، گذشته‌ی کاملاً خصوصی‌اش را برایش بازگو می‌کند.

۲) گيله مرد: یک داستان نمادین و فوق‌العاده گیرا! مرد مبارز گیلانی را - که زنش صغری به دست مأمورین کشته شده و پدرزنش سرکرده مبارزان ضدحکومت است و فعلاً متواریست - دو مأمور برای محاکمه به فومن می‌برند. شبی بارانی و طوفانی و راهی در جنگل تاریک که هر دم صدای ماغ گاو و شیون زنی و جیغ مرغابی‌های وحشی سکوت و آرامش آن را به هم می‌زند، مأمور رشوه‌خوار و حراف و مأموری ساکت و مرموز، همراه گيله مرد هستند. این سفر سه نفره در قهوه‌خانه‌ای جنگلی با مرگ ناجوانمردانه گيله مرد به آخر می‌رسد... و بهت و شگفت‌زدگی خواننده، نتیجه‌ی آنی و پایانی داستان است.

۳) اجاره‌خانه: آمیرزا، ملاکی است که از تمام مستغلات و املاک اجدادی‌اش فقط دو خانه برایش مانده که در یکی خودش زندگی می‌کند و دیگری را به بیش از ده

خانوار اجاره داده است. خانه‌ای کلنگی و وارفته که هر لحظه امکان فرو ریختنش هست. وجیهه خانم معلم جوانی است که با پدر و مادرش در این خانه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کند و بالاخره در یک شب بارانی سقف اتاق وجیهه فرو می‌ریزد.

۴) دزاشوب: راوی شخصی است که در یک باغ در روستای دزاشوب « شمال تهران » مستأجر است. باغبان و سرایدار باغ مش‌حسینعلی است که زنش سر زرا از دنیا رفته به خاطر نبودن دارو و درمان و ماما. به خاطر همین دخترش حمیده را به تهران فرستاده تا درس بخواند و به دزاشوب برگردد و خدمت کند ولی...

۵) یه ره نچکا: داستان جسته و گریخته‌ای از یک دختر لهستانی است به نام یه ره نچکا که از زندان اس‌اس فرار کرده و به باغی که راوی در آن زندگی می‌کند پناه آورده است. شبی را با هم می‌گذرانند...

۶) یک زن خوشبخت: اقدس، قهرمان داستان، در دوره‌ای که شهر را را برای دختر، خانواده‌اش انتخاب می‌کردند، درباره شوهری که دختر خودش انتخاب می‌کند این عقیده را داشت: «والله نمی‌دانم. بالاخره از خواستگاری که آدم ندیده و نشناخته که بهتره.» و این را خواهرانش لذتی می‌دانستند که خود از آن محروم شده بودند. اقدس را خوشبخت می‌دانستند و می‌گفتند: «اقلاً یکی از ما توانست شوهری را که باب طبعش بود انتخاب کند.»

یک زن خوشبخت، نمایشی از مظلومیت زن ایرانی در دوره گذار از سنت به مدرن و گزارش یک عمل انتحاری است. زنی که دوست دارد انتخاب کند نه انتخاب بشود و بالاخره جانش را بر سر همین عقیده می‌بازد.

۷) رسوایی: داستان رسوایی اخلاقی دولتمردان و سیاستمداران و چهره‌های

نه فقط از جنبه‌ی زیارتی بلکه از زوایای مختلف به سفر حج نگاه کرده و مسائل فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی، سیاحتی و ... را مورد توجه و تحلیل قرار داده است.

کلیدر

نویسنده: محمود دولت آبادی

کلیدر یک رمان ۱۰ جلدی از محمود دولت آبادی هست، این کتاب یکی از برجسته‌ترین رمان‌های ادبیات معاصر ایران هست.

کلیدر یک تراژدی هست که از واقعیت الهام گرفته است. شخصیت‌های زیادی در طول داستان وجود دارند اما اصلی‌ترین آنها «گل محمد» است که برخلاف شخصیت‌های خیلی از رمان‌ها ویژگی ظاهری خاصی ندارد اما به یک قهرمان در بین افرادی مثل خودش تبدیل می‌شود.

داستان فضای اجتماعی و سیاسی دوران بعد از جنگ جهانی دوم ایران را بخصوص برای رعیت‌ها و اقشار پایین دست جامعه به خوبی نشان می‌دهد. قلم زیبای نویسنده‌ی کتاب ویژگی برجسته‌ی آن هست که هر کسی که علاقه‌ای به ادبیات داشته باشد خواننده رو به خودش جذب می‌کند.

معروفی است که پشت قشری از اعتماد و اخلاق، به زندگی نکبت‌بار خود ادامه می‌دهند. کسانی که قتل می‌کنند، آدم می‌فروشند، اما دم از فضیلت‌های اخلاقی و انسانی می‌زنند. قصه‌ای که تا بوده، همین بوده، ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است/ این گرگ سال‌هاست که با گله آشناست و...

(۸) خائن: پنج نفر بیشتر دست‌اندرکار نبودند و یک نفر از آنها خائن بود...

داستان خیانت یک نفر از پنج نفر که باعث ضربه خوردن به یک تشکیلات کارگری می‌شود. محمد رخصت که شغل معلمی دارد و یکی از آنهاست متهم به خیانت می‌شود، اما برای اثبات بی‌گناهی‌اش خودکشی می‌کند و حالا نامزدش به دنبال پیدا کردن خائن واقعی است...

(۹) پنج دقیقه پس از دوازده: بن مایه‌ای طنز دارد و رشوه‌خواری و پارتی‌بازی در ادارات و سازمان‌های دولتی را به نقد می‌کشد و تنها راه پیشرفت در چنین اوضاع بلبشویی را خرج کردن و خریدن آدم‌ها می‌داند.

نکته پایانی: نگین این کتاب و همچنین زیباترین و مؤثرترین داستان این مجموعه «گیله‌مرد» است که تا مدت‌ها تلخی‌اش در کام و خاطر خواننده خواهد ماند.

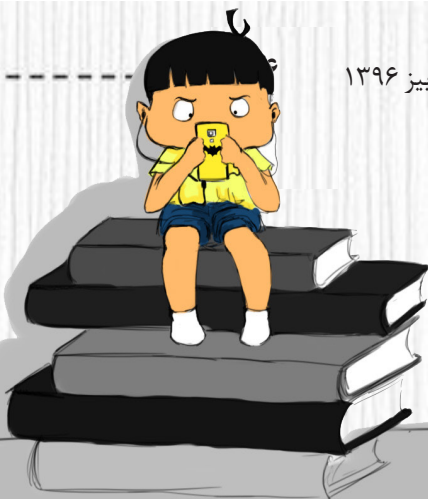
خسی در میقات

نویسنده: جلال آل احمد

خسی در میقات سفرنامه حج جلال آل احمد نویسنده‌ی شهیر ایرانی است. وی در این کتاب می‌نویسد: «من فهمیدم که خسی هستم که به میقات آمده، نه کسی که به میعاد.» آل احمد در سال ۱۳۴۳ و در حالی که ۴۱ ساله بود این سفرنامه را نوشت. از ویژگی‌های بارز این کتاب توجه زیاد نویسنده به جزئیات و متن روان و دلنشین آن است. وی در این کتاب

چند کلمه حرف حساب

نگین عبدالهیی، کارشناسی زیست شناسی گیاهی/۹۵



کتاب را از کودکان مان می‌گیریم و به دستشان تبلت و تلفن همراه و غیره و غیره می‌دهیم و ذوق می‌کنیم از اینکه چقدر کودک باهوشی داریم که در کار با آنها خبره است و فردا از همین کودکان بزرگ شده گلایه می‌کنیم «که چرا دل از آن و فضای مجازی نمی‌کند؟» کتابخانه.

موقع خریدهای بی‌ارزش چند صدتومانی را خرج می‌کنیم اما وقتی نوبت به کتاب برسد چند ده تومان گران می‌شود و ارزش خریدن ندارد اما اگر بخواهیم منصف باشد شاید باید

تدابیری اندیشه شود و تجدیدنظری در قیمت کتب صورت گیرد اما آیا واقعاً راه دیگری جز خرید نیست یا این بهانه‌ای برای شانه خالی کردن است؟ عضویت در کتابخانه و یا تهیه کتاب‌های دست‌دوم و... را نادیده می‌گیریم

اما آیا واقعاً وقتی برای مطالعه نداریم یا بخواهیم صادق‌تر باشیم باید بگوییم: «نمی‌خواهیم وقتی به آن اختصاص دهیم؟» «که اگر به وقت باشد آن قدر وقت‌های سوخته و تلف شده داریم»

از زمان‌های داخل مترو و اتوبوس و پشت ترافیک و ... تا زمان‌هایی که به بطالت در حال سپری شدن هستند ...

هر طبقه را به عناوین متفاوتی اختصاص دهیم و برای شکوه بیشترش از جلدهای قطورتر استفاده کنیم. در اندازه سانت بگذاریم و از بلند به کوتاه و از قطور به نازک چیدمان کنیم و از همه‌وهمه تنها وقتی برای سه جلد از آن‌هم نگذاشته باشیم

کتاب‌های کتاب‌خانه‌ایمان را گردگیری می‌کنیم و به این فکر می‌کنیم ترکیب رنگی این قفسه به یکدیگر نمی‌آید و یا به کتاب‌خانه‌ای بزرگتر برای ویتروینی‌تر شدن کتاب‌هایمان نیاز داریم تا هارمونی رنگی آن را با اسباب منزلمان هماهنگ‌تر کنیم و زرد را کنار قهوه‌ای و قهوه‌ای را کنار نارنجی بگذاریم.

نمایشگاه کتاب برگزار می‌کنیم و از آن به‌عنوان فستیوال غذا یاد می‌کنیم و هر ساله از تعداد غرفه و صف‌های خرید



تلویزیون شکر است

سمن زیدآبادی کارشناسی ادبیات داستانی ۹۴/

سرمان و البته ناگفته نماند ما کودکان زیر بیست سال اجازه‌ی نشستن در کنار تلویزیون و حومه را نداشتیم و ما را به حیاط می‌فرستادند و زمستان‌ها پشت به تلویزیون مان می‌کردند و می‌گفتند با ولوم پایین و دوانگشتی: در کنار خطوط سیم تلفن!! را بخوانید!! البته جوری که مزاحم آن جماعت تلویزیون بین قهار نشویم که اگر می‌شدیم... .. و اناالله راجعون.

خلاصه، از روزی که کم کم آدم‌های توی تلویزیون لباس‌های رنگی پوشیدند و یک شبکه‌ای به چند و چندین و چند چندین شبکه‌ای تبدیل شد، ما هم هی به جعبه نزدیک‌تر شدیم تا اینکه بلاخره اجازه دادند رویمان را

نمی‌دانم چرا با اینکه می‌دانستم دروغی تکراری است بازهم از غم دوری جعبه به قول پدرم، ت نم بندری می‌زد.

جناب پدر آن قدر به آن جعبه علاقه داشت که وقتی هم برنامه‌ها تمام می‌شد و بوق اشغالی می‌زد و یا تلویزیون می‌رفت در فاز برفک، آن چنان با دهان باز به منظره‌ی جلوی‌ش نگاه می‌کرد که انگار پیکان جوانان گوجه‌ای جلوی‌ش تک چرخ زده!!

البته در این مورد نسبت به گوش دادن به رادیو دوزش پایین‌تر آمده بود. زمان رادیو گوش دادن که صدا را نمی‌توانست زیاد بلند کند و گوشش را تا جایی که راه داشت در بلندگوی رادیو فرو می‌برد. بعدها جای گوشش، روی بلندگو، دچار فرو رفتگی مضمن شده بود.

وای به حال روزی که مانفس می‌کشیدیم! بعد از آمدن تلویزیون و تصویرهایی با دایره رنگ‌های محدود به سیاه و گاهی سفید، لااقل اجازه‌ی نفس کشیدن را داشتیم. یادش به خیر فک و فامیل به صرف دیدن تلویزیون می‌ریختند

به نام خدای همیشه مهربان (ایران در رتبه‌ی ۱۶۸ جهان، در رابطه با آزادی رسانه‌ای قرار گرفت)

کمی قبل‌تر، زمانی که هنوز اسم بچه و طفل رویمان بود اجازه‌ی دیدن تلویزیون را در حدود ۲ دقیقه در هفته داشتیم آن هم کنار مادر و روبه‌روی پدر. خب حالا برفک هم شانس ما دقیق در همان ۲ دقیقه به اوج خود می‌رسید و تک شبکه‌ی تلویزیون دچار بهم‌بی‌سابقه می‌شد. حالا گیرم یک شخصی آن وسط یک چند کلام حرف حساب را ریتمیک‌وار می‌گفت، مگر ما کودکان دل نداشتیم که بشنویم و ببینیم؟! من که جرئت نمی‌کردم این‌ها را به گوش مبارک والدینم برسانم ولی برادر دو سال و نیم بزرگ‌تر از من که کمی

رویش زیادتر بود این‌ها را می‌گفت و پدر در جوابش بعد از یک عرض اندام با کمر بند سگک عقابی می‌گفت نه خانم باید این جعبه رو بندازیم بیرون. زیاد راحتن. چیزهای بد یاد بچه‌ها مون میدن.

برگردانیم سمت تلویزیون. و ما روز به روز دچار پدیده‌ای به نام تلویزیون‌گریزی شدیم.

البته این فتح شیرین زمانی رخ داد که پدر و مادر دیگر علاقه‌ای به دیدن تلویزیون نداشتند. یعنی به حدی رسید که می‌گفتی حوصله ام... کنترل را سمت پرت می‌کردند و دیگر نیاز به کبری صغری چیدن نبود. این سیر نزولی صعودی (تعجب ندارد که! اقتصاد تورمی رکودی داریم، سیر نزولی صعودی نداشته باشیم؟) تلویزیون برای بچه‌ها شکر چشم و امیدمان به همین تلویزیون است.

تلویزیون برای بچه‌ها شکر

برای والدین شکرتر است.

امضا
سمنو



رسانه آنقدر پیش رفت که حتی مسابقه‌ی فوتبال بین رئال مادرید و آبی اناری پوش‌ها را هرچند با کیفیت HD پخش می‌شد، آخرش می‌فهمیدی نتیجه‌اش را مونتاژ کردند!! حالا اگر میزودی شبکه‌ی HD آپریم که

دیگر هیچ.

داستان های شاهنامه داستان سیاوش

جواد حبیبی زاده کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی / ۹۴

شاید بتوان گفت زیباترین و البته غم بزور گرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه انگیز ترین داستان شاهنامه که همه با آوردیم. چون از نژادش پرسیدند خود این داستان مخصوصا گذر سیاوش از را از خانواده گرسیوز برادر افراسیاب آتش آشنایی دارند اینک همه ی داستان: معرفی کرد. طوس و گیو بر سر دختر به روزی سپیده دم و هنگام بانگ خروس، سوز و گودرز و طوس و چند تن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخجیر آوردند. شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه ای در مرز توران از دور پدیدار شد. طوس و گیو تاختند و در آن بیشه بسیار گشتند. ناگهان چشمشان بر دختر ماهرویی افتاد که از زیبایی و دیدارش در شگفت ماندند. از حالش جويا شدند دختر گفت: «دوش پدرم سرمت به خانه در آمد. و بر من خشم گرفت و تیغ زهرآگینی برکشید تا سرم را از تن جدا سازد. چاره جز آن ندیدم که به این بیشه بگریزم. در راه اسبم بازماند و مرا بر زمین نشاند. زر و گوهر بی اندازه با خود داشتم که راهزنان از من

را پهلوانی بیاموزد. رستم او را پرورش داد و هنر سواری و شکار و سخن گفتن آموخت.

چون کاوس شاه از آمدن پسر آگاه گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند و به پایش زر افشاندند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید در شگفتی ماند و جهان آفرین را ستایش کرد و پسر را در کنار خود بر تخت نشاند و فرمود:

هفته ای به شادی نشستند. تا روزی که

با پسر نشسته بود، سودابه زن کاوس و دختر شاه هاماوران از در آمد و سیاوش را دید و عاشق او شد پنهانی به سیاوش خبر داد که به شبستانش برود، اما سیاوش بر آشفت و «بدو گفت مرد شبستان نیم». سودابه که چنین دید نزد کاوس شتافت و گفت: بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند. شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت. سیاوش پذیرفت و با هیرید پرده دار روان شد. همینکه به شبستان رسید و پرده به یک سو رفت همه به پیشباز آمدند. چون چشم سودابه ایستاد و ماهرویان را یکایک به او نشان داد و گفت: خوب بر این بتان طراز بنگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند.

هاماوران و دشمنی های او را با پدر و گرفتاری کاوس همه را بیاد آورد. سودابه که دید سیاوش لب به پاسخ نگشاد نقاب از رخ به یک سو افکند و دلبری آغاز کرد. پس از آن از سیاوش خواست که بظاهر دخترش را به زنی بپذیرد، اما پیمانی با او ببندد تا او جان و تن خود را نثارش بکند. سرش را تنگ در آغوش گرفت و بر آن بوسه ای زد چهره سیاوش از شرم خونین گشت. سودابه شب به شاه مژده داد که فقط دختر من را انتخاب کرد:

اما در واقع خودش خواستار سیاوش بود اما سیاوش به درخواست او توجه ای نمی کرد سرانجام سودابه پس از آنهمه درخواست وقتی که دید به خواسته اش نمی رسد سیاوش را ترساند و گفت اگر از فرمانش سر بیچد روزگارش را تیره و تار می سازد. اما سیاوش که از این درخواست شرمگین گشته بود بهیچوجه سستی به خود راه نداد و سودابه را از خود راند.

پس از آن با خشم از تخت برخاست که بیرون برود، ناگهان سودابه بر او آویخت و گفت: راز دل با تو گفتم اکنون رسوایم

بر سیاوش افتاد از تخت فرود آمد و به برگرفتش و چشم و رویش را بوسید اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید مدتی دراز نزدشان ماند و پیش پدر بازگشت. و شاه از سودابه درباره سیاوش و فرهنگ و خردمندیش پرسید سودابه او را بی همتا دانست و افزود که اگر رای سیاوش همراه باشد یکی از دخترانش را به او بدهد تا فرزندی از خاندان مهان بوجود آید. شاه پسندید و این سخن را با سیاوش در میان نهاد. سیاوش بظاهر شاد گشت، اما در نهان همچنان از کارش دل‌تنگ ماند. چون شب فرا رسید، سودابه هیرید را به دنبال سیاوش فرستاد. چون سیاوش به شبستان آمد، سودابه برخاست و بر تخت زرینش نشاند و دست بر سینه پیشش ایستاد و ماهرویان را یکایک به او نشان داد و گفت: خوب بر این بتان طراز بنگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند.

اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب او را نخورد. داستانهای شاه



می کنی. جامه بردرد و خروش برآورد. است، مغزش از کینه آغشته شد و چاره تازه ای بکار برد. در سرا پرده زن پر افسون حيله گری داشت که آبستن بود، او را خواند و از او خواست بچه را بیندازد و او به کاوس چنین وانمود کند که بچه از اوست و سیاوش موجب مرگش شده است. زن چنان کرد و از او دو بچه چون دو دیو جادو بر زمین افتاد. در حال طشت زرینی آورد و بچه ها را در آن نهاد و خود خروشید و جامه بر تن چاک زد تا فغانش به گوش شاه رسید. سراسیمه به شبستان در آمد.

اگر کوه آتش بودم بسپرم ازین ننگ خواربست گر بگذرم
 کاوس فرمود تا صد کاروان شتر سرخ موی هیزم گرد آوردند و از آن دو کوه بلند برپا کردند و همه شهر به تماشا شتافتند و بر زن بدکیش نفرین فرستادند.

شاه به اندیشه فرو رفت و درمان کار خواست. اختر شناسان را خواند و پنهانی از کودکان و سودابه سخن گفت. پس از هفته ای به حل معما پرداختند و گفتند این بچه ها از آن سودابه و پادشاه نیستند.

سودابه نزد سودابه رفت، او را زار و آشفته دید. سودابه همینکه چشمش به شاه افتاد روی خراشید و گیسوان کند و گفت که سیاوش بر او نظر بد دارد، بر او دست یازیده و بر تنش آویخته، تاج از سرش بر گرفته و جامه اش را چاک کرده است. شهریار از این سخن پراندیشه گشت و سیاوش را پیش خواند و راستی را جویا شد. و سیاوش هم تمام ماجرا را برای شاه بیان کرد اما سودابه همه را انکار کرد و گفت: خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج آراسته به او بدهم نپذیرفت.

پس گفت: شاهها از تو کودکی در شکم دارم که از رنج این پسر نزدیک به مرگ بود و دنیا از این رنج به چشم تنگ و تاریک آمد. شهریار از راه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه ای بخاطرش رسید. ابتدا دست و بر و بازو و سرپای پسر را بوید و بوسید. هیچ جا بویی از او به مشامش نرسید. و چون نزدیک سودابه رفت سرپایش را پر بوی مشک و گلاب دید، غمگین گشت. سودابه که دانست دل شاه با او دگرگون گشته

بیرون آمد، همینکه چشم جهانیان به او شدند و سیاوش و تهمتن با سپاه روی افتاد از شادی خروش برآوردند. کاوس تصمیم گرفت که سودابه را بکشد اما سیاوش اندیشید که روزی شاه از این کار پشیمان می شود و او را مسبب اندوه خود می داند پس از شهریار خواست تا سودابه را به او ببخشد.

بعد از این واقعه لشکر توران به فرماندهی افراسیاب به ایران حمله کرد پس سیاوش از پدر خواست که او را به جنگ افراسیاب بفرستد: پدر همدستان شد و او را نواخت و دلشاد گشت، رستم را خواند و سیاوش را به او سپرد. تهمتن با جان و دل پذیرفت. کاوس خود با دیدگان پرآب تا یک روز راه با او همراه شد. سرانجام یکدیگر را در آغوش گرفتند و چون ابر بهار گریستند و زاری کردند و کسی گویا نمی دانست این دیدار آخرین دیدار پدر و پسر است و باید تا لحظاتی دیگر برای همیشه از هم وداع کنند.

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار از این پس نخواهد بدن

بدین ترتیب پدر و پسر از یکدیگر جدا

پس شاه دستور داد تانفت سیاه بر چوبها ریختند و آتش افروزان شعله به آسمان رساندند چنانکه شب از روشنی چون روز گشت. همه مردم از کار سیاوش گریان شدند. پس بسوی آتش روانه شد و با داور پاک راز گفت و زاری نمود و اسب برانگیخت سودابه از سوی دیگر به بام آمد و به آتش نگریست و در دل آرزو کرد که بر سیاوش بد رسد. مردم همه چشم به کاوس دوخته بودند و خشمگین می گریستند. سیاوش با اسب خود را به میان آتش انداخت و چنان در میان شعله ها می تاخت که گویی اسبش با آتش سازش دارد، اما آتش چنان زبانه می کشید که اسب و سیاوش را در خود پنهان کرد. پس از لحظه ای سیاوش با لبان پر خنده از آتش

ریخته شد.



جدا کرد

از سرو سیمین سرش همی رفت در

طشت خون از برش پس طشت خون را سرنگون کرد و

پس از ساعتی از همانجا گیاهی رست که بعدها خون سیاوشانش نامیدند.

درباره نویسنده: حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران است.

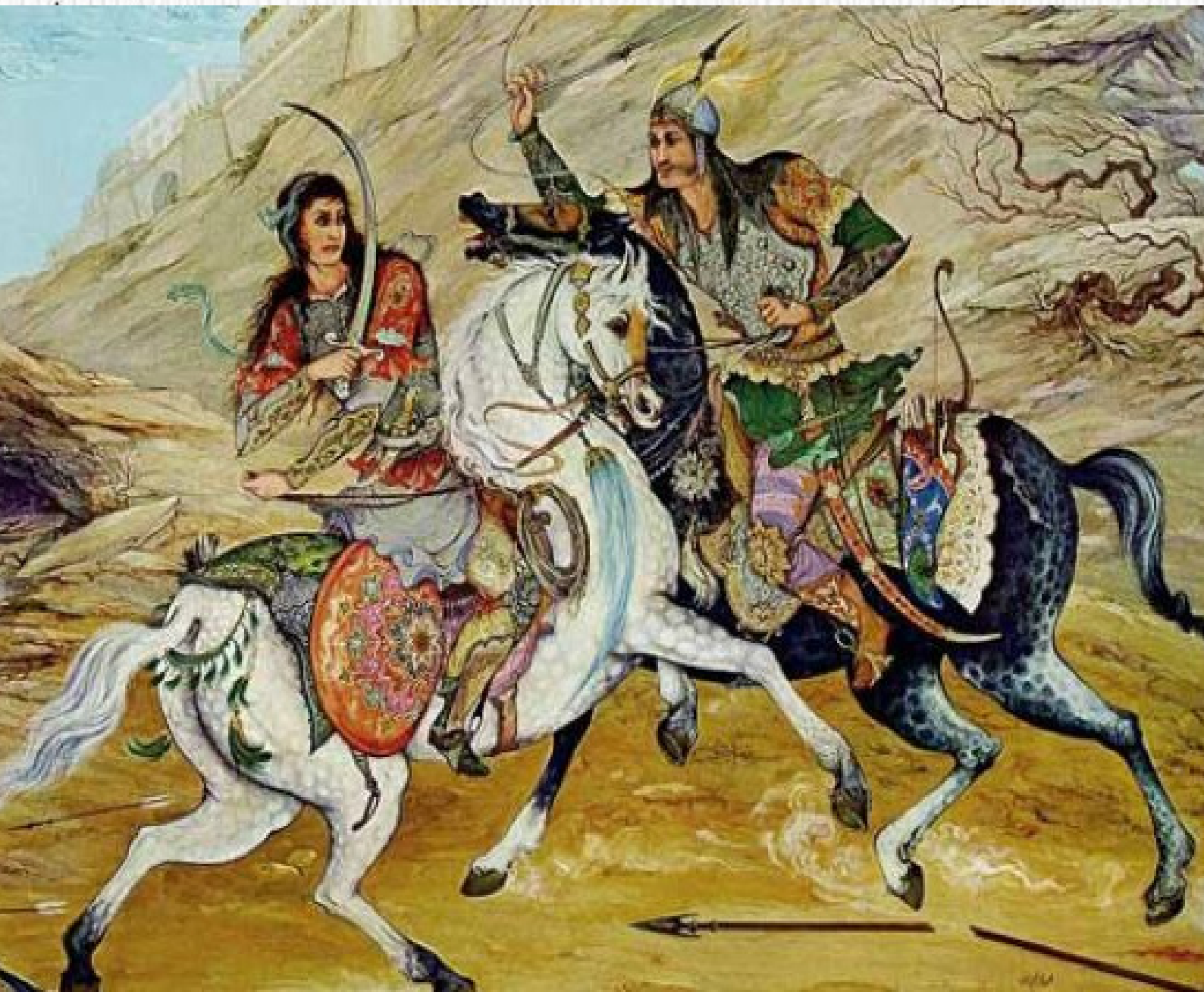
وی از خانواده دهقانان طوس بود و از ثروت موروثی خود زندگی می کرد. فردوسی

سی و پنج سال از عمر خود را به سرودن شاهنامه صرف کرد و آن را در حدود سال 400

هجری به پایان رساند. شاهنامه گرانبهاثرین اثر ادبی ایران و از بزرگ ترین منظومه های

حماسی و تاریخی جهان است. موضوع شاهنامه، تاریخ قدیم ایران است از آغاز تمدن

نژاد ایرانی تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان .



معرفی تئاتر!

زهرا سالاری کارشناس برنامه‌ریزی شهری / ۹۴

امیرکاوه آهنینجان	«قصیده بلند باران»، «یلدا»، «بانوی آب	نمایش موزیکال «الیور توئیست» به
مهناز افشار	و	تالار وحدت رسید.
آتیال پسیانی	آینه»، «سردار مهر و ماه»، «این فصل را	نمایش موزیکال «الیور توئیست» بر
سعید چنگیزیان	با من بخوان» و «آرسنیک و تور کهنه»	اساس نسخه سینمایی آن با همراهی
هوتن شکبیا	را	پیش از پنجاه و یک
داریوش موفق	در کارنامه کاری خود دارد. وی در	نوازنده و بازیگر در تالار وحدت روی
نوید محمدزاده	جدیدترین تجربه خود در عرصه	صحنه می‌رود. نمایش موزیکال
	کارگردانی نمایش	«الیور
با همراهی بیش از ۱۱۰ بازیگر و	را بر اساس نسخه سینمایی آن با	توئیست»، به کارگردانی حسین
هنرجویان نوجوان	همراهی بیش از ۰۵۱ «موزیکال» الیور	پارسایی روی صحنه می‌رود
	توئیست	، پارسایی که پیش از این
سهیل دانش اشراقی : مدیر هنری و	نوازنده و بازیگر در تالار وحدت به	کارگردانی نمایش‌هایی چون «هدیان»،
طراح صحنه	صحنه خواهد برد.	
سارا اسکندری : طراح چهره‌پردازی	تئاتر موزیکال الیور توئیست	
شیمای میرحمیدی : طراح لباس و	کارگردان : حسین پارسایی	
آکسسوار	بر اساس رمان چارلز دیکنز	
	دراماتورژ: محمد رضا کوهستانی	
	(بازیگران): به ترتیب حروف الفبا	



آلیس در سرزمین کتاب فروشی

فائقه میرزایی کارشناس ادبیات داستانی / ۹۴

تا به حال تجربه غرق شدن در میان کتاب ها را داشته‌اید؟ می‌خواهم مکانی را با شما در میان بگذارم که انگیزه خواندن را بسیار افزایش می‌دهد. پیدا کردنش که بسیار آسان است. از مترو میدان انقلاب اسلامی که پیاده شوید، جنب آن دست چپتان به سمت ویتروینی بزرگ و جذاب کشیده می‌شوید. اما از اینکه بخواهید وارد شوید نترسید. پله‌ها را که پایین رفتید با یک شهر کتاب و یک دنیای دیگر آشنا می‌شوید. انگار

تمرکزتان را برهم نخواهد زد. از همه جالبتر بخش فانتزی های کتاب فروشی است. می‌توانید انارهای سرخ را همراه با بشقاب‌های چینی کوچک پیدا کنید که جایش در گوشه اتاقتان خالی است. برای من جذابیتش بیشتر در این است که همراه دوستانم به آنجا بروم و راجع به اطلاعاتی که هر روزه دریافت می‌کنم و برایم جذاب است بحث و گفت‌وگو کنم. کتاب‌ها عمق افکارمان را بیشتر می‌کنند پس در انتخابشان دقت کنیم.

آلیس این بار به‌جای سرزمین عجایب سرزمین کتاب‌ها را کشف کرده باشد. نمی‌توانم بگویم که کدام سمت دوست دارید بروید. آن‌قدر فضای کافی وجود دارد، که می‌توان هر جا دوست داشت رفت کتاب‌ها نیز که معرف حضور هستند پس هرچه مورد علاقه‌تان است بردارید. محیط آنقدر آرام و دلنشین است که اگر یک کتاب دست بگیرید و چند ساعت با آن مشغول باشید کسی

...بیاید بنویسیم...

از همراهان فرهیخته و ادب‌دوست مجله گلبانگ دعوت می‌شود تا با برگرفتن خامه‌ها، به نوشتنِ دل‌نوشته، خاطره یا متن ادبی در وصف «تابستان» پردازند و آن را به دفتر مجله ارسال نمایند. بهترین نوشته‌ها در شماره‌های آینده به چاپ خواهند رسید، ضمن این‌که به بهترین نوشته‌ها از دیدگاه داوران، پیشکشی به‌رسم یادبود نیز اهدا خواهد شد.

خواهشمند است، نوشته‌های خود را به دفتر مجله گلبانگ، واقع در طبقه دوم دانشکده ادبیات «حصارک» بالاتر از گروه زبان و ادبیات فارسی، انتهای راهروی فرعی تحویل دهید؛ و یا آنها را از طریق شناسه‌ی تلگرام ارسال نمایید.

@Golbangkh